برد کامها از گزک بهره ها / چراغان کند باده در چهره ها

کند جلوه مینا بان آب و تاب / که مهتاب را سازد از شرم آب

شرابی شود بر قدحها سبیل / که آدم تا کشی از سلسبیل

شرابی کزو هر ورع پروری / چو مینا به پیمانه دارد سری

تکبر تکبر ز سیمای او / تواضع تواضع ز مینای او

هم از بوی جان دل افروزتر / هم از داغ بر سینه دلسوزتر

مصفاتر از عیش هم مشربان / گواراتر از تلخ شیرین لبان

شعاعش ستاند ز خورشید باج / حبابش رساند بجمشید تاج

برد از دل زاهدان تیرگی / کند دیده خور ازو خیرگی

بسیلان فرستاده سیلاب رنگ / زده آب یاقوت از و سنگ

حریفان از او گیرد اکسیر / جوانش جوان گوید و پیر پیر

ز دردش که در دش نگردد زلال / بود سینه شفافتر از لال

شرر تا کند از نفس مشعلی / بموجش شود سینها صیقلی

سیلان
نام مکانی است که در آنجا لعل پیدا میشود ۱۲

قلال
بالفتح و بالضم ... جمع قلّه است که

گلی ساغرش دانهٔ قطره کاشت / کزان در دل شب بروید چاشت

شود ماهی از در نشیطش معری / فلوسش زند سکهٔ اختری

بساقی رسد حسن جاوید ازو / چکانند خورشید و ناهید ازو

ز جامش چکد قطره در دوات / نویسند بر عشرت جم برات

رسد زاغ اگر رو بنقش و نگار / شود بال طاوسش آئینه دار

خواصش اگر حرف احیا زند / دم بیشکاری مسیحا زند

ازو باغبان داستان سر کند / سمن کوته ارغوان بر کند

بدستش دهد نبض اگر جویبار / کشد رعشه از پنجهٔ شاخسار

بهار است گلهای سیراب را / برارد برنگ خود احباب را

ز ساغر کنند سن جو تحویل دل / خورد غوطه در نور قندیل دل

وبال است بر منزل این بی وبال / جلا گشت چون خون دشمن حلال

ازان در شب اگر شود جلوه گر / که با آب حیوان بود هم اثر

ز نور تنش چو مشعل فروزد اباغ / چراغی دگر بر کند بر چراغ

احیا: بمعنی زنده کردن ۱۲

## تعریف شب و شمع و چراغان

شب از جلوهٔ شمع و مشعل چنان
کزو شرح گردید روشن بیان

ز شمع شبستان سحر برده سان
ز قندیل ایوان قمر در گذار

جهان از تجلی لباسی به بر
که شب ابره گردید رو را آستر

چنان از شرر شعله انجم فروز
که از شب افتاده بر روی روز

شرر در زمین هوا تخم کار
وزان تخم خرمن فروغ بهار

شود دیده روشن ز خورشید شمع
چو از روی بیننده چشم امید جمع

فروغ الحبان از مشاعل دمد
که از زاغ بال حواصل دمد

چنان خاک خورشید سیما شود
که خفاش سازند حربا شود

بخفاش ره یابد آن اضطراب
که خواند خرد در دل آفتاب

بسازند گر شکل بستان ز قیر
نباشد عجب گر بود شند شبر

فتد القدر نور هر یک دگر
که تا حشر شب بر دهد صد سحر

شب گرده [illegible]
[illegible]
چنان روشن بود
[illegible]
میشد ۱۲

برآرد شهاب چرخ آینه فام | زجرمی که در نیمه گردد تمام
شود پرتوش شام هنگامه بند | کند صبح از دور گردن بلند
کواکب بلند بر اوج نور | برآرد محیط هوا موج نور
بان روشنی کس شود دیده ور | که گویی زند دست خود را دگر
زبس شمع شوهان کند نور تاب | شود خاک‌ها شوکش آفتاب
برین شب کرا عمی شود دیده دوز | زپروین کند خورده بینی بروز
کسی را که افتد برین شب نگاه | نه بیند همه عمر روز سیاه
کند سایه شمع هر جا عبور | نمایان بود روز چون میل نور

## تعریف فانوس

دل از قبه نور گردد مثال | اگر گرد فانوس گردد خیال
چه فانوس گلدسته باغ نور | درو شعله نوباده نخل طور
منقش چو دیبای فرنگی | زده نقشها چرخ پروانگی

هنگام
مندار که چاک
مردمان جمع میشوند
هنگامه میشود و هنگامه
مند آنرا گویند که سبب
انبوه مردمان جمع
باشند
چنانچه قصه خوان
و بازیگر ۱۲

ز نسرین بر آن نازک اندام — تن شمعش از نقره لیکن خام تر
ز پروانه سنجی کشتی برکران — حبابی بان نازکی در میان
نزاکت ز پر ابنش لاف باف — که گردد از آن پرتو شعله صاف
فروغی از او در نقاب آورند — که از سایه‌اش آفتاب آورند
خرد تابد از تار لیبت طناب — نشود سایه گر خیمهٔ آفتاب
دخانی که از شعله پیچد در آن — بزند از پی سرمهٔ اختران
بنازد بشمعش سر افروختن — ببالد به پروانه آتش سوختن
ز پروانه در خواست پیراهنی — که بر آتش او زند دامنی
گریبان پروانه ز انسان درید — که جا کش بدامان او سر کشید
مگر کرد پروانه این التماس — که بنوازدش جلوه در لباس
بفانوس از آن شمع را این سرست — که در پرده خوبی نمایان ترست
ز پروانهٔ شمع ما در گل است — که پروانهٔ شمع این محفل است
از آن کرده شوق رخت دیده باب — چراغی پی دیدهٔ آفتاب

نظرهای پاکان ستم می‌کشید | جهالت بفریاد دیدن رسید

بیا ساقیا کامد ایام عدل | بنامم لبالب کن آن جام عدل

که از حرف عدل شه جم حشم | کنم از سخن دفع ظلم و ستم

## رجوع بعدل پادشاه

زهی عدل پرور شه بی‌همال | که گرگم کند بچه خود غزال

کند در تن ناخن شیر نی | اگر بگذرد از نیستانش پی

اگر برخورد گرگ با گله میش | کند رم ز چنگال و دندان خویش

ز پرواز ماند اگر کبک باز | بمهرش نهد بر پر خویش باز

بخواب ار زند دزد بر کاروان | نفس بند بش در قفا پاسبان

چنان است عدل تو در اقتدار | که نوشیروان است زنجیردار

ز عدل تو جان در تن زندگیست | زمان تو بر تن پایندگیست

بفتوای عدلت که دور از خطاست | دو صد باز یک مرغ را خونبهاست

ز نسرین بران نازک اندام تر / تن شمعش از نقره بس خام تر

ز پروانه سنجی کشتی بر کران / حمایل بان نازکی در میان

نزاکت ز بر امنش لاف باف / که گردد از ان پرتو شعله صاف

فروغی ازو در نقاب آورند / که از سایه اش آفتاب آورند

خرد تابد از تار نسبت طناب / شود سایه گر خیمهٔ آفتاب

دخانی که از شعله پیچد در ان / بزند از پی سرمهٔ اختران

نیاز دل شمعش بر افروختن / ببالد به پروانه اش سوختن

ز پروانه درخواست پیراهنی / که بر آتش او زند دامنی

گریبان پروانه زانسان درید / که جا کش بدامان او سر کشید

نگر کرد پروانه این التماس / که بنوازدش جلوه در لباس

بفانوس از ان شمع را این سرست / که در پرده خوبی نمایان ترست

ز پروانه شمع ما در گل است / که پروانهٔ شمع این محفل است

ازو گر نه شوق زحمت برده تاب / چرا می برد دیدهٔ آفتاب

نظر های پاکان ستم می کشید — جمالت بفریاد وبیدان رسید

بیا ساقیا کامد ایام عدل — بنامم لبالب کن این جام عدل

که از حرف عدل شه جم حشم — کنم از سخن دفع ظلم و ستم

## رجوع بعدل پادشاه

زهی عدل پرور شه بیهمال — که گرگم کند بچه خود غزال

کند در تن ناخن شیر نی — اگر بگذرد از نیستانش پی

اگر بر خورد گرگ تا که بمیش — کند رم ز چنگال و دندان خویش

ز پروانه ماند اگر کبک باز — بمهرش نهد بر پر خویش باز

بخواب ار زند دزد بر کاروان — نفس بند بش در قفا دست جان

چنان است عدل تو در اقتدار — که نوشیروان است زنجیر دار

ز عدل تو جان در تن زندگیست — زمان تو ثریان پایندگیست

لقوای عدلت که دو از خطاست — دو صد باز کنک مرغ را نگهبانست

عدل ایاهی وارداد ۱۲۵

چو در وصف عدلم تنفر بر این / کنم نقلی از شاه ایران زمین

خدیو فلک رتبه عباس شاه / که در برج ملکست تابنده ماه

جهان روشن از شمع الطاف اوست / سحر بر نوسته صاف اوست

خط نسخ بر نام کسری کشید / از و لفظ شاهی بمعنی رسید

شود طبع از فکر رزمش شجاع / شکفتن دهد وصف رولش شعاع

ظفر کاتب دولتش بر لواست / بتیغ کجش خورده سوگند راست

ز خلقش خوشی وقف باغ و بهار / ز جودش پری صرف جیب و کنار

متاع دو عالم برش یک پشیز / نشسته چیره بر خاطرش هیچ چیز

ولی در فضای دلش میل باز / نشسته وزبال و پری کرده باز

چو در صید کشور دلی داده است / باندازبازش چو خوش افتاده است

شهان را ضرورست مشق شکار / که آید پی صید دلها بکار

ز شبیر از روی باین جسم / برون راند دارای دارا حشم

سری پر نشاط از هوای شکار / بخدمت مباهی سران دیار

گزین شهبش گرم جولان گری | ز نقش سمش خاک و عنبری
ز افشاندن سنبلستان یال | پر از نافه جیب صبا و شمال
شرار انگنش جوهر لعلها | ز رخ ماه سیلی خور نعلها
روان در رکابش لب چرخ پیر | ز خورشید بر دوش قندیل تیر
ببسته گل رخان باز ها | هوا قلزم موج پرواز ها
غزالان شهری بدام نظر | غزالان گرفتند در دشت و در
بنخجیر که داد شاه دلیر | بشمشیر داد جگرگاه شیر
خدنگش چو کردی دل گرده دوز | ترازو شدی در درون گوزن
رباینده باز سر آواز زنگ | تراشیده از سینه کبک رنگ
ز مهرش دل آهوان سوخته | بفتراک او چشمها دوخته
ز شستش پر از وزه دهان خدنگ | ز پرچین سوفار گوران پلنگ
ز صید افکنی های شاه و سپاه | چو گردید خالی و بر صیدگاه
بآهنگ شهر از بیابان و دشت | سپه بر کنار دهی برگذشت

فغان عجوزی بسر ره گرفت | فغان نگاه شهنشه گرفت
نظر کرد شه دید بیچاره | سراپا فغان از ستمکاره
نهان چهره در گرد مظلومی | ز مژگان روان اشک محرومی
زلیخای نی لیبت پیکر دلش | نهان حزن یعقوبی در کلبش
باهستگی راند شه پیش شد | که در تیز رفتاریش دید کشد
بر او شد چو جان بر بدن مهربان | بپرسید احوال و داد ش زبان
کف آه حسرت بگردون رساند | سخنهای آغشته در خون فشاند
که از فرقه بازداران یکی | بگردن کشیها سراپا رگی
همین بهر باز تو مرغی ربود | که بهتیم لعبت فر سیمرغ بود
شدی بخته نامان من صبح و شام | نهادی همه بیضه چون سیم خام
بود تیره بی سایه اش بام من | هماهی بدر رفته از دام من
حکویم ز بیداد آن پر عتاب | که کرد است چون مرغ خونیم کباب
ز مژگان دامی فزون می طپم | شد او بسمل و من بخون می طپم

ز از غصه کف تا لب منبر کم — بسوی عدم با اجل برمیزم

چو آن زال لب از فغان برگرفت — شهنشاه سر از غنان برگرفت

بگفتش برین لشکر افکن نظر — بچشم آیدت این ستمگر مگر

وگرنه زبان تیغ کن در بیان — نشانی بگوی و بگویش نشان

ستمکش چو پاسخ چنان گشته بود — که حالی در آن رستخیزم نبود

که ماند بیادم نشان کسی — بدانم چنین و چنان کسی

نه آن تیرگی در نگاهم کند آخت — که گر بینم او را توانم شناخت

مشخص نه مجرم سپه بی شمار — فرو ماند او در تدبیر کار

ز جوش غضب آتشی برفروخت — که بر چرخ تن تن را بر بسوخت

ز هر سوی راه نظر میگرفت — که در هر که میدید در میگرفت

ز واین بیم از جیب آن شعله سر — که سوزند در یک گر خشک و تر

باطفای آن شد چنین چاره ساز — که آبی بر آن ریزد از خون باز

بدستش یکی نازنین باز بود — که از سینه پرانه باز بود

بچنگال قهرش سر از تن بکند / بخواریش از دست دریا فکن

پس آنگه ز لشکر سر باز خواست / زهی شاه عادل زهی باز خواست

به یکدم سر باز چندان برید / که آن غصه را وام گنجشک دید

چو از حکم دارای کشور شکار / سر باز رفت و دل باز دار

ز باد عدالت چو گل بر شکفت / بآن زال عقدی در حمد گفت

مگر بود مرغ تو عمان نژاد / که این بیضه‌ها در کنار نهاد

بتوفیق این معدلت داد ساز / سپهر و خداوند گنجشک و باز

بر آورد کوس عدالت ببام / که زین کوس خیزد صدای دوام

نهان زد اگر ابر عدل شهان / گیاهی نروید ز باغ جهان

شود ملک روشن بهر داغ عدل / سعادت شکار است شهباز عدل

نهالیست عدل و بقا بار او / ستم بیخ بنیاد فنا بار او

کشد خیمه سایه بر آفتاب / که عدلش ستون است و جودش طناب

دو دولو کنون بر دولند زمین / یکی در خراسان یکی در دکن

باز خواستن
بجو دارادادن

ای دو صاحب عدل

ولی از ارم رونما خواست است | کز از عدل هر بان شه ماست

فتد لرزه معدلت بر صبا | اگرچه پهلو زند بر کبا

اگر حاجت افتد بخواب گران | شنو دیافت در دیده پاسبان

ز نسبت فتد بشکنه در دو بال | حنا گشته چون خونیان پایمال

نشیند ز بلبل گل از بر کنار | کند غنچه دلبستگی آشکار

خزان بر طرف کرده با باغ جنگ | فکن دسته گویا که سوسن ز رنگ

کند حاصل از شاخ سنبل رضا | چو بر گرد موی تو گرد صبا

ز غم در زبانها حکایت نماند | رواج متاع شکایت نماند

اگر کرده ام من در شکوه باز | نداند کسی راز ناز و نیاز

بیا ساقی ان بساغر غصه خوار | لشکرانه عیش رانی بیار

که طرز شکایت دهم یاد عشق | رسد حسن شاید بفریاد عشق

دو کس شکوه دارد درین روزگار | من از پرده دار و خود از حیز دار

دلم ده زبان هم که گردیده فرض | که درد دل خود رسانم بعرض

## رجوع بمدح پادشاه

ببستم چون نبرد بی جمالت نگاه
همه هفته همه ماه ماه

مبادا ازین ظلم بر چشم من
بر انصاف حس تو آید سخن

ز اوراد خوانی زبان کام یافت
که شهد ثنای تو در کام یافت

ولی چشم بی‌شب خبر کاری نکرد
بصد گریه رفع غباری نکرد

ز نام تو در خنده لب غوطه خورد
ولی گریه بر دید پای فشرد

لب و چشم از عشق معجز نمای
یکی خنده خیزد یکی گریه زای

چو عشق تو تقسیم دولت نمود
زبان حصهٔ دیدهٔ من ربود

ز هجران خبان دیده غمدیده شد
که از گریه اش خنده نادیده شد

ندیدست تا نرگست سوی من
نخندیده جز گریه بر روی من

بچشمم شبی خواب نامد درون
که مژگان نه بشتر نگردش برون

کجا جای خوابست این چشم تر
فتادست صد گریه بر یکدگر

بگریه چنین باشد از آشنا / که سینه همی بازد از تنگنا
که راضی دراست بختی دگر / بگریم باید لختی دگر
فرو می برد دیده ام اشکها / نهانم جگر میخورد رشکها
چو در بندگی بنده جانسپار / شود کهنه نو گردش اعتبار
من از طالع خویش در حیرتم / که چون خدمتم کهنه شد حرمتم
ز بخت است کارم سراسر خلل / ز بختی دگر کاش می شد بدل
همانا که هندوست بخت نگون / که سعیش اثر میدهد واژگون
به نیش جدایی دل آزرده ام / که این زار نالی ز حد برده ام
بجز شکوه ام گرچه در دل نیست / ولی شکوه ام کمتر از شکر نیست
دلم در رهی میزند پیچ و تاب / که از لبها چکاند شراب
بود از منت آنقدر تنگ عار / که در بار عامم نبخشند بار
من ساده و این تمنای خویش / که وا کرده ام در دلت جای خویش
چه رحم است بر حال این ناشکیب / که می بایدش خوردن از خود فریب

با صد چون زبان در زبان آمدم ز دل جادون دل بجان آمدم

باین حال در گفتگو تعجیل نیست که امید عاجز ز تادیل نیست

بمن ساخته دل همینم بس است گمانی برای یقینم بس است

چرا این در ایام دستور گشت که نزدیک را باید از دور گشت

و بالیست سرمایه ان حیات که گردد بران مرگ هجران برات

گران نیست بار فراق آنقدر که کوه از کشیدن ببازد کمر

دل عاشقان را نیرسد حضور خوشا بخت استادگان حضور

که گویند در عرض احوال خویش ز روی تو بینند اقبال خویش

من ناتوان چند دارم گناه لب پر سخن دیده پر گناه

خود میروم گاه گاهی بخویش ندارم گمان گناهی بخویش

بعفو از تو گوی گناهیم هست سراپا گناهم لب از عذر رست

بجز خط خون بر گناهم مکش ولی انتقام از گناهم مکش

نگه دارد این چشم از کار خویش که بخشی گناهش بر خسار خویش

مروت مگر میر دیوان شود — که دشوار چشم من آسان شود

گران است خواری کسی بر عزیز — عزیز است این دیده تر عزیز

ز خاک رهت سرمه یافته است — فروغ جمالت بر او تافته است

پر است از جمال دل آرای تو — بهار منست از تماشای تو

ببوی تو بر یاسمن عاشقم — ز مهر تو بر خویشتن عاشقم

محبت مقید به آداب نیست — چنین حرف در حرف احباب نیست

به هر جا نهد عشق پا در میان — همه عرف و عادت رود بر کران

کس از مهربانی دگر می شود — اگر زهر باشد شکر می شود

محبت به هر سینه گاید درون — فشیند کند صاحبش را برون

محبت مرا کرده دیدار خواه — وگرنه سران بر در بارگاه

باهل نظر بارها داده اند — که از چشم دربان نیفتاده اند

خوش آن دم که در بزم گردون بساط — برانداز پیمانه های نشاط

هیاهوی مستانه بر کشم — به جرعه خمخانه در کشم

گل تر فهم از آب و گل بر دمد | به رقاصی از سینه دل بر جهد
ز موی جبینم نثاری شود | ز رویت نگاهم بهاری شود
دهد جبهه ام از سجود حضور | به پیشانی ماه و خورشید نور
شود حلقی از نرگست حاصلم | که دیگر تغافل نگاهد دلم
به شادی بر آبا عم اندیشگان | بدان سهل شغل نظر پیشگان
محبت ز لال و صدف سینه است | نگه صیقل و چهره آینه است
نبود آتش حسن روشن جبین | نگه گردش از باد دامن چنین
به نقاشی حسن دل در رفوست | نگه چهره پرداز تصویر اوست
شود حسن صاف از نظرهای پاک | زند عشق لاف از جگرهای چاک
اگر عشق ظاهر کند رازها | بجز حسن محبت کند نازها
چه نازیست این با ز اهل نیاز | که باشد خریدارش ارباب ناز
شود عجز را چون تکبر غرور | نیابی ملایم‌تری از غرور
مگر ساعد حسن گردد ستون | که سر پنجه عشق آید برون

بجز حسن کون

بجز حسن کون و مکان نیست عشق / نبازم ببالائی دست عشق

ازو قطرهٔ آن طلاطم کند / که شحس گریبان قلزم درد

دهد ذره را روی اگر در عتاب / نگاهی شود چهره با آفتاب

حورا نوی مشاطگی ته کند / شهانا ناز ربائی مه کند

ازو آن مرعات ظاهر شود / که فرها دیر دیر خاطر شود

چه گویم چه مقدار نازک دلم / نه اندک که بسیار نازک دلم

توانائی از ناتوانان طلب / دل نازک از سخت جانان طلب

گدائی که شه پاس دل دارد ش / چه عزت که در آب و گل دارد ش

چه کان و چه دریا بآن دستگاه / گدائی کنند از گدایان شاه

بجاه گدایان شاهی که دید / زر و سیم شان ماه و ماهی که دید

بنازم بنسبت گدائی شهم / برآیم ز خود گر برائی شهم

نحیت رسانند از آسمان / بفرق من از سجدهٔ آستان

ز عزت سر فرازم و در سپاس / خدا داده این فرق و رکله شناس

قطعه

زهر موی اگر صد زبان آورم | وز آن هر زبان صد بیان آورم
نماید برون با دوام حیات | دل از عهدهٔ شکر این التفات
که یاد تو در سینه مسکن گرفت | مرا از برای تو از من گرفت
رخت داد صورت دعای مرا | قدت ساخت موزون ادای مرا
سرفرازی سجدهٔ آستان | زده تکیه بر جبههٔ آسمان
نفس می‌زنم مشکبو میدهد | نکه مشکینم باغ رو میدهد
ز خلق تو عالم گلستان من | جهان عنبربوی بو زندان من
نشود سود سرمایهٔ آبروی | ز سودای پیشانی و خاک کوی
رسانیده نجم ز فرخندگی | با قبال آزادی بندگی
به بخت بلندم زمین مژده ده | که می‌آید از تارکم سجده‌گه
ز تیغ تو شند سود تا شود من | گره برده از بود تا بود من

بجمال چهره

زبان دیده گه لیسه بر سود دوخت
که خود را بدلالی خود فروخت

لبی سوی خود در میان بسته‌ام
مکش دست جنبش زبان بسته‌ام

زمین بوده آم آسمان گشته‌ام
نیم اینچنین آنچنان گشته‌ام

فلک فطرتم گر زمین طینتم
گران جوهرم گر سبک قیمتم

بدریا و کان قیمت من کجاست
بلی از لب تک بلی صد بهاست

تو فیر این بیع بادی بکن
بانصاف بر خود مرادی بکن

هوالبت حرفم خموشی خطاست
توی مشتری خود فروشی رواست

شناسندگان زر بزر میدهند
گهر در بهای گهر میدهند

ز مهرت دلی دارم و صد حضور
گم و دور ازین عیش دلخواه دور

بدنبال عشق تو افتاده‌ام
بدرو برازی دلی داده‌ام

بجدت محبت ز خود رسته‌ام
ز تن گاه بر گهر بالسته ام

ز پستی چه غم با امید بلند
که خورشید بر ذره پیچد کمند

اگر قطره‌ام قطره‌ٔ قلزمم
نمایان از آنم که در خود گمم

زبس کز خجالت خدایم دواد / به بیگانگی آشنائیم داد

دل من مگر طاعتی کرده بود / که مهرت بر اویش در جان گشود

بر آن دل بصد چشم باید گریست / که یک لحظه بی آرزوی تو زیست

ولی میکند آرزوی سری / بیان دل که بیند در او جوهری

نظر تا نیابد ز پاکان نظر / ز نظاره ات کی شود بهره ور

قبول دگر دارد این آستان / کند رو بحر جبهه را آستان

سرفرازی باید اندر سری / که از خاک پایت بر افسری

دل مدعی را بمهرت چه کار / گل لاله زار و گل شوره زار

دعا خورد هر کس فدا ات شد / که دا مرد هر کس گدا ات نشد

ازین در هر آنکس که جوید کران / سرش تیر بدعی باد بار گران

اثر شرح این مدعا می کند / که دل از ته دل دعا می کند

کسی چون ز صبادی غم نخورد / که از یاد او خاطرت غم نخورد

به نخوت که اینجا لبس سر نمود / که هم طعن او در قفایش نمود

کشند از گلوی

کشند گر ز کوی تو پا بوالهوس
چه بهتر ز گلزار بی خار و خس

ازان تیره رائی که خفاش کرد
سیه بختی خویشتن فاش کرد

ارم دارم از بوی گل در مشام
چه رحمت بر صاحبان زکام

ازان گل به بلبل ندارد نظر
که هر دم نشیند بشاخ دگر

ازان می‌خورد سایه این ملال
که یکجای باشد قرارش محال

چو کوه آنکه پایی بدامان کشید
نکاهید اگر تیغ بر فرق دید

ببین سرو را از ثبات قدم
بآزادی و سرفرازی علم

اگر قطب بودی بحرکت بسیر
ز جاه حضیضش نبودی گزیر

بکشتیست اندوه بی لنگران
زند گاه بر کوه بی لنگران

بدی از بدان می‌کشند انتقام
بد بد هم که دشمن شود دوستکام

بکوشش نگردد کس ناکسان
تقدم نمی‌آید از دامیان

چنین مگاید جنان میشود
سبک زود بر دل گران میشود

عدو از ورم وز بدن پروریست
چنین فربهی بدتر از لاغریست

دل زر پرستان چو زر چون بهمست / دل مهرورزان دل دیگر است
محبت در آن دل نشود بیشتر / که از زر نشود کمتر و بیشتر
مقیمان کوی وفا دیگر اند / اسیران خوف و رجا دیگر اند
نه از طوقیان زر و آهنیم / که رگهاست زنجیر بر گردنم
رگ و ریشه گردد چو زنجیر کس / ببر دلبستان نه تدبیر کس
محالست این سعی کس چون کند / که قمری ز سر طوق بیرون کند
بیامست چو طوطی برارد نفس / ز بال و پر خویش سازد قفس
ز جام تو مستیم جمشید کیست / بروی تو محویم خورشید چیست
نه بینیم در جلوه مهر و ماه / که بر دیدها وان نباشد نگاه
گدایت نداند در دیگران / ندارد سری با سر دیگران
بکوی هوس خودسران نیستیم / بمهر و وفا دیگران نیستیم
بسبان خود اندر محبت خودیم / نه از اهل غیرت که غیرت خودیم
بشیری خرامیده نخجیر ما / کم از سعی کس نیست تقصیر ما

بجود و کرم جود ما

چو در جرم خود ماجرا مینگرم | بصد عفو جرمی بها میخرم
ازین راه جز سالک آگاه نیست | درین راه گو آنکه بر راه نیست
چه بیجاست در قصهٔ اهل راز | ز کوتاه حرفان زبان دراز
نه آن سر نهادیم بر آستان | که بردارد ش گردش آسمان
بغیر از سجود در تو در جبهه نیست | اگر شرق و گر غرب قبله یکیست
نشسته وز دل در زبانش بوس نیست | بپرس از خیالت که جاسوس نیست
کسی نیست غیر از تو در دل مپرس | مپرس از دل احوال بیدل مپرس
چه ماه و چه ناهید دل سرکشست | مرا لعل خورشید در آتش است
درین دیده جز طلعت یار نیست | نگاه تماشای اغیار نیست
اگر دیده ام خار کویت بخواب | نگه گشته در دیدن گل گلاب
ز اهل وفا نقش آنکس نشست | که بر خاک کویت زخش نقش بست
بیادی بمحشر برآرم فغان | که خاکم ربایند ازین آستان
کند خاک من آن زمان خیزد | که گرد تو گردانده گرد باد

بگو تر دهندم اگر شست و شوی | همان خاک کویت بود آبروی

گرفتم مرا هست پائی دگر | جز این کوی خود نیست جائی دگر

غریبست در سینه یاد وطن | غبار غریبست اما دو وطن

به بیمار لطف طبیبان خوشست | وطن در دل ما غریبان خوشست

چه نفرین غریب تر از این بتر | که گویند یادت وطن آبخور

چو حرف تو با لب شود هم زبان | ز حرف همه مهر گردد دهان

فراموش گشتند اهل غرض | که یاد تو جوهر بود دل عرض

قطعه

بده ساقی ای اختر تابناک | با این تهمت آلود از آن جنس پاک

که مستانه جوش سیاوش زنم | نی خشک گردم بر آتش زنم

بجز عذر بست ارچه از من شگفت | شکایت سر راه گفتن گرفت

بغارت

شکایت کنم اول از بخت خویش — که روز مرا کرد چون رخت خویش
لبم خشک گردید از آب او — غمم گشته بیدار از خواب او
ز راه کرم گشت خضر رهم — که ره داد در مجلس خود شهم
ز عزت سرم چون بگردون رساند — بصد خواریم برد و بیرون نشاند
ازو بر دمم سینه پر غم تر است — که در سستی از خاره محکم تر است
چراغم بصد سعی روشن کند — که چینش پر از باد دامن کند
کند جاشنی گیرم از شهد ناب — که زهری رکامم شود کامیاب
ز کشتم طراوت بگلشن دهد — که در خوشه ام برق خرمن نهد
چنین طالع از بهر خصمان خوشست — با جراحش از شاه فرمان خوشست
هوس داشتم خویش را حرمتی — چه سازم باین طالع تهمتی
ببخت چنین کس کجا ساخته است — ببین از برایم چها ساخته است
دل ساده تا کی خورد باز بیش — کسی چند بسازد بناساز بیش
بتبدیل بختم اشاره نمای — که امید در دل بگرد جای

ز نامداد طالع بدین حالتم		که از دشمن و دوست در خجلتم

ز بیگانگان شرمساری بد است		وزان صعب‌تر خجلت آشناست

گرفتم که سازم بدین هر دو حال		چه سازم که دارم ز خویش انفعال

صحبت صحبت روم با ظرفا		نکشم که افتم بدین جا طفا

دل باغ طبعان ز آزردگی		مبیناد آسیب پژمردگی

بهای متاعم اگر کاسد است		غمی نیست غم شادی حاسد است

بسیلی کنم سرخ رخسار زرد		چه حاصل عیان است آثار درد

بخاشاک مپارم اخگر نهان		علم می‌زند دود بر آسمان

فرو میخورم غصهٔ سینه در		که از پرده ناگه نیفتم بدر

ز رسم شماتت بخون می‌طپم		ز خصمان نهان در درون می‌طپم

بدل گریه‌ام گره میکنم		بجان آه حسرت زره میکنم

ته بار محنت کمان میشوم		ز بی طاقتیها بران میشوم

که کام و زبانی بغوغا دهم		چو دیوانگان سر بصحرا نهم

زم الحیان

زنم انچنان در ره هجر گام ‌‌ — ‌ که باید گزیدن ز لعل تو کام

بجنبم چو بر خویش یابم خبر — که از مرغ پر بسته ام بسته تر

وفا طوق گردید در گردنم — فرو چیده صد کوه بر دامنم

ببازوی دل زور غم می برم — که ز بحر امید در هم درم

ولیکن محالست وارستنم — که بر مو کمندیست در بستنم

روا نیست بر وحشیانی ستم — که رم کردن از طبع شان کرده ام

بران ناتوان صید بیداد رفت — که در دام از یاد صیاد رفت

کرم می کنی یاد وا نیست درد — که بسیار خواهی مرا یاد کرد

مذلت کسان را ابوت نخوان — ابوت چو خواندی بذلت مران

بخون شکاری میالای تیغ — که داری بفتراک بستن دریغ

مبیناد کس در حرمان بلاست — ز خود نالم این اقتضای وفاست

چرا تر نباشد بخون جهر من — که گوید در آکین من مهر من

نه تهدید میسازدم نی نوید — که هم بیم میسوزدم هم امید

بمن از غم باین حال و ارباب پند / زبان کارم از پند نا سودمند
بر آن نصیحت زده زنگ‌ها / بکف در شکست دلم سنگ‌ها
زبانی رسوبان خراشیده تر / خراشیدم از طعنه هر دم جگر
که گفتیم راه فضولی مپوی / لبی مهر کن این مگوان مگوی
نگشتی نصیحت نیوش اینقدر / که افکنده شاهنشهیت از نظر
برای تو در خاطرش نیست جا / بنامت نگردد لبش آشنا
حدیث تو گر در گرش گوش زد / شنیدن بر ویش نهد دست رد
دگر در خیال طرب کم نشین / برو در پس زانوی غم نشین
سری در جگر نه دلی ریش کن / تو خود کرده شکوه از خویش کن
که گوید که این حرف دور است دور / کی از قطره دریا در آید بشور
خرد خنده دارد درین ماجرا / که گویند رنجیده شاه از گدا

## قطعه منه

سزد گرچه زین بخت ناسازگار / که زنسیان دهد کارم آخر قرار

چو دوران

چه دور است لیکن ز لطف این عجب / که بر تابد از ذره رو آفتاب

ز من گرچه چندین فضولی خطاست / ولیکن درین ماجرا عذر راست

زبانم دلیر است چون در سخن / شد از حرف رمزی مفسر حرم من

عطایت که راحت بجان میکند / طلب را سخن در زبان میکند

شود آلم از آن هر دم افزون شود / که خواهم سخای تو ممنون شود

دهد صد حدیثم ز روی تو روی / ز آئینه طوطی است در گفت و گوی

کجا میکند گوش این قصه گوش / که گویند اهل سخن را خموش

سخن سنج دارد دُر شاهوار / چه سازد نسازد گر اینجا نثار

نبودی ز تو رخصتی گر نهان / سخن خود شدی مهر دُرج دهان

بباطن بر تو رعیتی ظاهر است / که لب اینچنین بر سخن قادر است

ندارند ظاهر پرستان خبر / که هست این عتاب التفاتی دگر

کسانیکه راه درون میزنند / همه نعلها واژگون میزنند

درین بزم زهری بساغر کنند / که خون در دل شهد و شکر کنند

بتا یا تم ازان واردی در سخن — که دانستم لبت کر درآید سخن
غمم را که جانی بتن کرده — باصلاح احوال من کرده
بمنزل کی این بار می برد دل — دمم مصلحت گر نمی خورد دل
توان بود یک لحظه باردی تلخ — ز شیرینی لعل داردی تلخ
چو لبت شکانرا بجان آورند — بحکمت خسش در زلال آورند
بجان حسرت این انشتلم میکند — دلم خویش را زود کم میکند
لگدکوب غم شد گراب و گلم — غمی نیست پرسیده ام از دلم
ز حرف حریفان نگردم ملول — دلم تا بگوید ندارم قبول
بغم سازدم لغزش پا اسیر — ننا شد اگر بخشیت دستگیر
بهر جا که عفوت شود جرمکاه — کم از برگ کاه است کوه گناه
زنند دم لب گره شمشیر بیم — تتر سم عظیم است عفوت عظیم
ز لطفت چنان باد دل بهره مند — گران بند گیرند ارباب بند

شنیدم که حجاج رو بر زمین | بر سم مناجات گفت اینچنین
خدایا تو دانی جفا کرده ام | نه بر خلق بر خود جفا کرده ام
زدند این رقم بر من از نیک و بد | که خواهد مرا ساخت عفو تو رد
دهندم بسی زانوی خوف جا | کنندم ز لب مسح حرف رجا
بارباب شر کم قرین کرده اند | عطاب تو با من یقین کرده اند

قطعه بند

شمارند خاص من اندوه و غم | چه خواهد شد از لطف عام تو کم
که بر زعم این فرقه بوالفضول | ز ردم فراتر شنید قبول
ز عفو تو در پیشگاه حساب | بیارایم از هر گنه صد ثواب
بماند خلقان زمین در شگفت | که از معصیت کار طاعت گرفت
امیدم قوی گشته کاهیده بیم | کرم از کریم است و رحم از رحیم
یکی ز اهل عرفان ز حضار بود | چو این گفتگو زان ستمگر شنود
بگفتا عجب نیست کین حیله کیش | برد کار فردا هم امروز پیش

زهی بی نیازی نه الحاجت این — که باشند نمایان تر از کفر دین

پی سجده این بلند آستان — زمین پا به افتاده است آسمان

شهان سروری قدر ز وی یابند — ز خورشید اوج ازل سایه اند

شده دولتی دولت از بخت شان — که بوسی برآورده تخت شان

ز انعام شان هر کجا پرده است — بسا کرده بد که نا کرده است

گدا را چه نسبت بعذر گناه — که عذر گناه است بر لطف شاه

نباشد مرا گرچه این اعتبار — که عفو ترا جرم آید بکار

بکاهم چو دانم که من چیستم — ببالم چو دانم که از کیستم

ز غم چاک جیبم بدامن ببین — مبین قدر خود پستی من ببین

سعادت نهد بر سرم تاج بخت — که با دل تو در سینه بنهاد تخت

لبم گلشن شکر را بلبل است — بهارم سراپای خارم گل است

بلطف تو از سیب قهر ایمنم — بمهر تو از کین دهر ایمنم

نشود روز شبهای چون موی تو — دل شب چو درگیرم از روی تو

ز علت

زلعلت بخون گرچه غلطیده ام … که محرم بحرفی نگردیده ام
زمن نرگست هیچ ننهفته است … همه گفتنی ها نگه گفته است
اگر اصلی این خشم و کین داشتی … برابر و خیال تو چین داشتی
نبردت سبک از زمان میشوم … که بر خاطر خود گران میشوم
بچشم تو شیرین نیم این دلیل … که بر زندگی نیست تلخی سبیل
درین پیشه کار کسی رفته پیش … که هر دم بحد خورده بازی خویش
چنان رانده موج فریبم در آب … که کشتی کشم در بیابان سراب
کم است از برای یکی ناشکیب … دل ساده صد بهره نفس فریب
رسد ساده لوحی بفریاد کس … وگرنه کند عشق بنیاد کس
اسیران خیالی شنوند از ملال … نباشند اگر عیش فکر محال
چه گویم که دل در چه فکرم فکند … دل خنده داری بگویم بخند
باین سستی بخت صلحم درین … که با آنکه پیش تو خوارم چنین
ندارد بغربت کسی جای من … نباشم اگر این چنین وای من

بعشق تو دل کرده کسب شرف     منم یکطرف عالمی یکطرف

چگویم بمهرت چنانم چنان     ز دهشت ندارد زبانم زبان

عزیز است هرچند جان اینچنین     برایت مهیاست در آستین

درین حرف پیش تو تحقیق نیست     تصور پذیرای تصدیق نیست

ادای نکو ته زبانی مکن     بیک خواستن امتحانی مکن

باعجاز مهر و وفا می کنم     که صد جان بیک جان فدا میکنم

کند حفظ مهر تو ناموس دل     گر این نیست در سینه افسوس دل

بهر جا خیالت بی جا شتافت     مکان از دلم دلنشین تر نیافت

شود با خیالت چو جان آشنا     بداند که بوده است از جان جدا

کسی گشته از نخل جان بهره یاب     که از جوی مهرت بر آن بسته آب

## قطعه

ز روی تو چشمی که افتاده دور     تواند نگه کرد اگر سوی حور

بهر سو که بیند غم اندوز باد     ز شرم بصیرت زمین دوز باد

بجا باشد کسی

نباشد کسی گر تو در گفت و گوی　　برد گوی بر لب خود بموی

مبراست از خیالات در و بام دل　　ز مهرت دو مغز است بادام دل

ز تو کرده بر من جهان گوستان　　چنین دل نصیب همه دوستان

همه مغز در پوست پیکارش　　توی دوستش دوست مقدارش

برای محبت دل من دلیست　　حقیقت سرشتم گل من آیت

نشوم ز رشک مغز از شماریم توست　　بخود دشمنم گر نداریم دوست

چو خونم ز تیغ جفا میچکد　　همه کیمیای وفا میچکد

چو شمع وفا می نهم در لگن　　کند کار مغز استخوانهای من

ببیند از صد بار در آتشم　　نشوم قیمتی تر ز زر بیغشم

چو من نیست یک بنده دیگرت　　قسم میخورم تا نشود بادرت

بعفو عظمت که از عذر خواه　　گناه عظیم است عذر گناه

بحلمت که در نکته امتنان　　سبک بگذرد از خطای گران

بحاجت که چون عرض گوهر دهد　　شرف پای بر فرق اختر نهد

بعزت که از قبهٔ نور تاب / کند پنجه در پنجهٔ آفتاب

بحشمت که هست آنچنان نازنین / که گردد زمین از سمش مه جبین

بتیزیت که شوخان خندان او / زنند بوسه بر زخم پیکان او

بگرزت که در عرصهٔ دستبرد / بمستی کند مغز البرز خرد

بزورِ کمانت کزان شست صاف / نهد خون چکان ناف بر پشت قاف

به پیچان کمندت که در دار و گیر / چو زلف بتان بسته در هم اسیر

بگردت که از شرف بر فلک / کند سرمه در کار چشم ملک

بقدت که از سایه اش هر طرف / دمد سرو و بندد به نظاره صف

بمویت که چون زو برآید نفس / ز شادابی بو تراید نفس

بشنو حدیث شکر خند تو / بنور جبین سحر خند تو

بکویت که طرح چمن میکشد / بخوبت که نازش سمن میکشد

بلطفت که عالم گلستان کن است / بقهرت که افلاک ویران کن است

بغیرت که صرصر پی می برد / بهمت که نجاره پی می برد

برایت که ابتدا و آخر است / بعدلت که مشاطهٔ کشور است
بجودت که کار جهان ساختست / بقدرت که بر آسمان تاختست
بطوار تیغ ظفر آیتت / به پیشانی مهجه رایتت
بنامت که در بخت برنام اوست / بمهرت که معشوق ایام اوست
که هر روز می افزاید این اعتقاد / که کس نیست در مهرت از من زیاد
حریفان نخوانند بی معنیم / که در چند اثبات این دعویم
وگر شاه هم مانده در اشتباه / بس از صد قسم بگذرانم گواه
بکن خوب خاطرنشان خودت / بپرس از دل خود بجان خودت
ز عشاق مهر و وفا ثابتست / گواه است دل مدعا ثابتست
شگفت دل از جان خبردار نیست / خوش آن دل که جز با دلش کار نیست
چو مهرت در آید در آغوش دل / ز راحت بیاید برون دوش دل
دلی گو که از مهر تو مست نیست / نزاد شمنی هم اگر هست نیست
بقا را از آن است دل بر قرار / که دارد بسان تو میراث خوار

چراغی که زین دودمان روشن است / ز خورشید رخشان ترا افکن است

زده رفعت پایه‌ات آنچنان / که گو زد بر او اسپر آسمان

ز تحمیل جود تو کان بشکست / بماند بیشش کنج کاوی نشست

در ایام هر بیچالی که بود / بحکم تو جمعیت در ملک جود

مگر کان جود ترا مهر دید / که فرگان زرش زخمش دمید

بجاه از سکندر فزون تر توی / ارسطو توی و سکندر توی

بفکر تو گردیده ما آشنا / خرد را الف گشته مشکل‌کشا

نکرده چو نور ایچ مشکل‌کشایی / ز صد بندی چرخ تدبیر و رای

ز حصنی که معمار رای تو بست / طلسم غرور اعادی شکست

بیا ساقی آن گوهر افروز درج / که مینا حصار است و پیمانه برج

بده تا کنم گرد خاطر حصار / که صف بسته خیل غم روزگار

## در تعریف قلعه و رفعت و محکمی حصار گوید

برین قلعه باره

برین قلعه تا کرده کیوان گذر — دژ آسمانش فتاد از نظر

ز برجش نخواهد فرو آفتاب — شعاعش نیارد به پایان طناب

ازو گله خصم کافتد بزیر — نهد از فلک طعمه در کام شیر

سفرها کند طایر نامه بر — که در وی گشاید متاع خبر

بان پایه از حلم عالم مدار — که گردون سود و سوده اندر کنار

نظر در بلندی ز نظاره آتش — ز روی عدو سخت تر خاره اش

فلک روب از و دامن سایران — زپر و بن دهند از زن طایران

بترتیب کنگر چو مار سید — سر خصم با خود به بالا کشید

به بالا کند مهر را دیدبان — اگر چون خودی بایدش همزبان

تمنای سیرش فلک گوشمال — که از دست دربان خورد گوشمال

تواند برو سایه ابری فکند — که گردد ز دریای همت بلند

کند دیده پیوند اگر صد نگاه — بر ذره همساجی نیمه راه

رسد جا نشسته خور به پیرامنش — کند پنجه بند در دامنش

خورا کوتوال وزیر هفتمین بجا کرده کوتوالش بهمین

بنظاره او که احرام بست که از عیب کوتاهبینی برست

رهش بارسی که در طی آن کند بادپای از شکم بارسان

بکوهش کمین سنگ ران شکوه که تعظیم خواهد ز البرز کوه

شود سایه او چو دریا نشین شود موج جیحون جبین زمین

بقطع نشیب و فرازش ضمیر ز راز ثری و ثریا خبیر

نشسته است سطح از فرازش نگاه درافتاد قعر از نشیبش بچاه

در و رفعت آسمانها دفین ازو سینه کوهان گاو زمین

فلک سینه بر سنگ اندیشه اش که بر سنگ ماند ازو شیشه اش

بر اطراف او نهرهای روان نمایان چو از آسمان کهکشان

عدو زین فلک زهره احکام نیست که اختر درو غیر بهرام نیست

برو نصب از هر طرف توپها برای وزیر گرخسر کوبها

## تعریف توپ

بحکم تو نو

بجوشیم بتعریف توپ بزرگ … نه توپ بزرگ اژدهای سترگ
ازو شیچه در شعله خشم و کین … وزو دست آشوب در آستین
برای عروس زمین خط نیل … بی دیده دشمنان گفته میل
بهر دستش از دشمنان مسلخی … تن بر شرارش دل دوزخی
قوی پنجه نصرت ببازوی او … سبک کوهها در ترازوی او
ندارند شاهان ایران ملک … چو او دشمن افکن بمیدان ملک
ازو آتش فتح در اشتعال … ازو قرعهٔ ملک فرخنده فال
سزد گر سر خویش گیرد بلا :: … که دارد ازو عاقبت متکا ::
بدریوزه آتش از آهنش … بکان برق می گشت پیرامنش
اگر مهرها لیش بدر پا فتند … نهکان مهرها با بالا فتند
چو روزی شود گفته دل سالها … نشینند برون از درونش هوا
شود در دل روز اگر شعله بار … شب از دود سازد نجوم از شرار
چو تابد هوا از دخانش کمند … بچرخ ار رسد جان درافتد ببند

شود مغز چرخ از غریوش تباه / ز گوش ار کشد پنبه مهر و ماه

شود عدا گر دمش یار او / خورد سم که زهر است او از او

ز جنباندنش پشه زور است فیل / روزنش حقیقت جز تقبیل

ازان ره که آرد دلش شد خاره سا / نگرد دیده اژدها توتیا

چو گردون کمانش بها مون برند / بگردون کشی گاو گردون برند

نباشد اگر زور اقبال شاه / نبرد بصد سال یک روزه راه

پذیرد بسعی طبیب بلا / بداروی او درد خصمان دوا

نشنید چو بر زانوی کند کوب / فتد کوه پهلوی پوسیده چوب

نخواهند سوراخ در آسمان / که بالا نکردند مجرای آن

چنین اژدهای عدوکش کجاست / شگفت اینکه خود غار و خود اژدهاست

بحرف صدا کرده در روز جنگ / دهان فراخش دل خصم تنگ

بتقریب چون برده شد نام خصم / بگویم حدیث سرانجام خصم

بیا ساقی ای لعبت سینه صاف / ازان می که پاکیزه دارد مصاف

بده تا ز احوال

بده تا ز احوال کین پروران ‌ ‌ ‌ بگویم پی عبرت دیگران

بشوری و تلخی چو خصمت که زیست ‌ ‌ ‌ همه آرزوهای خود را گریست

چو از روز خصم تو گوید زبان ‌ ‌ ‌ ز تاریکی حرف موید زبان

ز بیحاصلی خصم خرمن نهاد ‌ ‌ ‌ همه کاه را یا زبینه بر باد داد

جز این نفع خصمت ندید از ستیز ‌ ‌ ‌ که در قتل خود تیغ کین کرده تیز

عدوی تو گر آتش کین فروخت ‌ ‌ ‌ همین خویش در آتش خویش سوخت

خس و خار را نیست آن شعله پیش ‌ ‌ ‌ که بردارد از راه آسیب خویش

فضولانه گر رخش هر عرصه راند ‌ ‌ ‌ چسانش فلک بر خر خود نشاند

دو روز ار دلی گرد خرم بنعم ‌ ‌ ‌ چو لاغر که فربه شود از ورم

بنازد چه جوشد تلخ گشتش فلک ‌ ‌ ‌ که غافل شد از شور حق نمک

نداند اگر غیر مقدار خویش ‌ ‌ ‌ کند عبرت از بدی کار خویش

فتاده ز کف تیغ خون خواهیش
زده بر کمر راه بی راهیش

بکفران شد از دین و ایمان بری
نهالیست کفران برش کافری

ازان طعمگی کرد در کام شیر
که گشت از ولی نعمت خویش سیر

ازان دولتش هیچ اصلی نداشت
که روز نخستش اصالت نداشت

بزرگی نباشد چو اندر تبار
بخردی کشد عاقبت کار و بار

شود خار در دیده ها خار تر
چو با گل بدعوی زند گل بسر

ز فیروزه گر رنگ خرمهره گفت
دلش را غم جوهر رنگ سفت

چو دارد صدف آب گوهری
بخاک زمینش افگند جوهری

قطعه ایضا

چو با خود نیاورده جوهر بگور
برد گر کسی بسته قیمت بزر در

بحرف نیایش دهان کرده پر
ز الفاظ تعریفش افشانده در

بهر مجمعی هر دفع گر زند
بر و سوخته از جواهر سپند

که بر گرد زر خود پریشان
نهاده بالاتیش در میان

چو گردید بر جوهری جلوه گر    همان آب بر خود کرد خاکش بسر
عروسی که رخسارش افتاده زشت    گرش حجله سازند قصر بهشت

قطعه بند

چکانند از لعل و یاقوت رنگ    که از غازه کاری شود شوخ و شنگ
تراشند از چشم آهو سواد    که بردارد از سرمه چشمش سواد
شود وسمه با طاق ابروش جفت    توان نکهت از چین گیسوش رفت
سرا بالش از کوثر بی قصور    شود غیرت گردن و گوش حور
چو زد گرد رو در تختش قبول    نیفتد ازو نازنینی قبول
چو بر هفت کرده شود جلوه گر    نماید بصد زشتی بیشتر
رخ از چشم خود گر ندارد نگاه    بچشم خودش زشت گردد نگاه
نسازد نهان گر ز آینه روی    ز شرمندگی سازد آیینه روی
نماید بلی ظلمت قیر بیش    چو بر صحن کافور آرند پیش
بخصم تو دوران چشاند شکر    که سازد برو زهر را تلخ تر

بشد پشت بهر فتادن بلند  نگردد بجز از کمند ارجمند

ندارد زر قلب عمر دراز  فتد زود اندر بلای گداز

نیاید بجد پیر برنا و پیر  سیاهی ز شبرو سفیدی ز قیر

بمکر و حیل کی توان شد دلیر  که روبه بود روبه و شیر شیر

کبوتر چو با مار بازی کند  بخون سر دل خویش بازی کند

بحمد الله ایام محنت گذشت  زمان تمناست حسرت گذشت

دل عالمی از جفا شد فگار  که لطف برد مرهم خود بکار

دران چند گه گر پی مصلحت  نبودی درا را این مملکت

چه گویم که از غم چها دیده ایم  مبیناد کس آنچه ما دیده ایم

چنان بود بار تعدی گران  که بر رفت از پیش پایی توان

زمانه چنان توسن کینه راند  که گرد از گل خاکساران دماند

نه تنها باحباب خواری رسید  چه خواری که اسباب شاهی کشید

چنان بود جنس شهی بی رواج  که دستار از تاج میخواست باج

دل طاق

دل طاق ایوان بغم بود جفت — صبا گرد سقف و جدارش نرفت
کم در میان کری این و آن — نمی‌دید مقصود خود در میان
دل شعله خواران کانون غم — بداغ دل سکه خوردی قسم
بگشتگی چنبر از بس دوید — شد از لاغری استخوانش پدید
نهان از تو خواندند فصلی برو — که رفعت نیامد ز منبر فرو
چنان با کمر کرد ایام زیست — که یاقوت و لعلش بر و خون گریست
کنون گشته قدرش فزون القدر — که در خدمتش بسته جوزا کمر
بمنبر علوی توان پایه داد — که در سایه اش عرش کرسی نهاد
نیامد دل سکه رست از شکست — بر آلیش چه نقشی درستی نشست
چو تخت ترا پا بایوان رسید — سر تخت ایوان بکیوان رسید
بنازاهی سریر تو یا نثار — که حق یافت در مرکز خود قرار
ندارم گمان منکر این سخن — که تا گشته پیدا زمین و زمن
باین سرفرازی نبوده کلاه — نبالید کاه اینچنین هیچگاه

درین حیرتم کز جناب تو دور | چنان بود زین پیش رفعت صبور
بخدمت کمر بسته چون آسمان | که هر طور گوییش گردد چنان

در اندیشه شعر بودم سحر | که شعری بر خصمت در آمد ز در
ببندد به دو روی چه تصدیع گفت | ز زر فقیم بعرض غرض بر شکفت
که ای شاعر شاه شاعر شناس | ز لطفت فلک دارد این التماس
که اندیشه در حق او بگنی | بدش را بتدبیر نیکو کنی
ز خجلت نظر بر زمین دوخته‌ست | ز لبس جامی خویشتن شسته‌ست
زانجم که چندین عرق می کند | در معذرت بر طبق میکند
آز و رفته آرام و صبر و قرار | نهاده‌ست بر بی قراری مدار
قدش بر دم از غصه قسم میخورد | بخاک ره نشسته قسم میخورد
که گرد در مدارا با اهل نفاق | مرا یکدو روزی فتاد اتفاق

دران ورطه زحشتم زغفلت قضا و — کسی را عدوی چو غفلت مباد

قضا چون به تنبیه من لب گزند — بخصمان رسید انچه از من رسید

شه دین نراند بکین از درم — من و مهر خصمان مگر کافرم

مبادا ببیند ازدم از نظر — که از طبع دونان شوم بیشتر

بمن طعن امداد دشمن بس است — مرا خجلت غفلت من بس است

نتابند رخ سروران کریم — بیک سهو از بندگان قدیم

ندانسته واقع شد این ماجرا — شهنشاه دانسته در رو عطا

خطابخش شاها ری سامع است — قضا امر و نهی ترا تابع است

## قطعه

چه گردد که گردد بلطف جهان — که گویند ما الفراض زبان

که گردون زاد بار مسکینیت — فلانی گرفتش باقبال دست

بشعری شود ننبر خاطر نشان — کهی بوده شاعر باین قدر و شان

کسی گر شکوهت حکایت کند — فلک را تواند حمایت کند

کسی صاحب بخت بیدار گشت / که پاس رضای تو اش کار گشت

نهد بی رضای تو هر کس قدم / فتد گام اول بچاه عدم

چنین گر خورد دشمنت زهر بیم / کند تلخ آتش بر اهل جحیم

چه در سایه حصمت چه در آفتاب / ز بخت سیه میزند پیچ و تاب

اگر بر تو سایه افتد برو / کند از گرانی بخاکش فرو

گزیند اگر جای در آفتاب / جگر تابه باید دل و جان کباب

تو خود سینه دشمنان بر مدر / مبادا شود خنجرت بدگهر

زره پوش گردد چو خصم دغل / ز سستی خود افتد بدام اجل

خدنگت که جان دوز و خفتان بر شکست / ز پیکانش دلهای خصمان بر شکست

ز هر سو رخ مملکت سوی تست / روان تیر کتابی که قابوی تست

چو کردی ز دلها ختم گیری / جهان بیشه تست هان شیر گیری

ششدر ربع مسکون گر آورده تنگ / که شش دانگ از تست این چار دانگ

بشطرنج ایجاز فکر درست / همه فیل و اسپ حریفان ز تست

بوعلی سنا

چو عکس سنان تو بیند در آب / شود راست مو بر تن آفتاب
شود در مکاهت نیستان اگر / در آن شیر از بیم بازد جگر
بوقت چو بیند زر اندوده خود / شود چهره حور رعبت کبود
بده ساقی آن می بجام ظفر / که گردند مردان از آن مردتر
که در عرصه فکر صیدی کنم / زحرخوان بمیدان طربدی کنم

فغان از زمانی که در عزم رزم / زره پوشی از حلقه جسم جزم
بدست آن یلارک که گاه جدال / جگرگاه جوشن کرده از بد سگال
بر آن لگاورکه دوز نبرد / بر آرد ز آب تن خصم گرد
ظفرنامه گوید بازوی تو / دلیری قوی دل به نیروی تو
بجو سازی علم نیزهٔ زخم زا / لرزد سنگ گردش نگردد هوا
دمد از دم گرگنا آن نفیر / که خیزد ز هولش نفیر از نفیر

فتد جیب گردون بدست خروش | دریدن نهد پای در راه گوش
خور و محور از جنبش نعره پیچ | شود چرخ از غلغل کوس گیج
دهد یاد صفتهای صحرای قیل | ز اعجاز موسی و دریای نیل
شود سرمه در دست و پا دشت و در | ولی سرمهٔ چشم خوف و خطر
ز مرد افکنیهای مردان مرد | رود شور روز قیامت بگرد
سپرها بتارک کمان زه کشید | سپرها ز چین تتق بر رو کشید
فلک را برد لرزه بر سر حشر | کواکب بریزند بر یکدگر
زلبها بجوش الامان الامان | بهر سو غبار آسمان آسمان
چنان تیرگی رو بعالم نهد | که خور ریزمان چشم بر هم نهد

قطعه بند

چنان تیره گرد زمین و زمان | که خورشید یا رو اگر آسمان
نباشد بنزد یک دانا عجیب | کند از غلط راه خود روز و شب

قطعه بند

زبس برد گرد و زخ مرد کار | شود نعل اسبش گرانبه دار
چو گرد دویدن نگاه آشنا | شود دیده با مهرهٔ کهربا

قطعه یازده بیت

زبس سیل خون رو بدریا رود | ز دریا سحابی به بالا رود
چو بر مزرعی قطره باری کند | وزان طایری دانه خواری کند
ز منقار صوتش چو آید برون | سزد گر شنیدن شود لاله گون
چنان باشد انداز شمشیر تیز | که پی کرده افتد امید گریز
دود هر زمان جان بکام و زبان | که خود را برون افکند با فغان
ز بس سوز بس کوشش و اهتمام | شود زخم در تیغ و خنجر تمام
جگر وا کند جای خود در دهان | که گردان فشارند دندان بجان
نشیند اجل در تماشای جنگ | برد صیقل تیغش از سینه زنگ
شود سینهٔ دشت از هول چاک | پر از کشته گردد تهیگاه خاک
زمین را نم خون کشد در بغل | اجل را رود پا فرو در وحل

شوند اهل سجاوران دار و گیر / چو شیران نهان در نیستان تیر

کند از سیاه اندرون نی تفنگ / هوا از شبک چو جرم فلک

هوا چادر از گرد بر سر کشد / علم طرف دامن بخون در کشد

فضای جهان قلزم خون شود / ز عکس شب و روز گلگون شود

ز لخت زره کز بر جنگیان / فتد دشت گردد پر از زنگیان

ز جنگی سواران بهر ره گذر / سپر با تن صاحبش بی سپیر

ز بس مغفر و سر زمین سنگلاخ / بدن ها در آغوش زخم فراخ

سکندر خوران بادپای حبات / بدست تزلزل عنان تباب

برآرند از آن بگردان سپر / سر از جیب گرداب بحر خطر

نبرد هر دم از پیکر تیغ و نشاب / ز بس کی بهر جا پر صید عقاب

ز بس آفت تیر و تیغ و سنان / نیارد که بر خویش جنبد زبان

برآرد ز خون موج بحر نبرد / چو ماهی در آن ساعد و ساق مرد

فشارد ز بس لرزه باد دهن / دهن وا کند زخمهای کهن

زره برگشاید ز دلها گره / بدنها شود در زرهها زره

چنان پرّد از خود و مغفر خدنگ / که سرها شود مجمر بزم جنگ

ز بس در زبان گرم جوشد خروش / شود آهن خود سیماب گوش

نیابد تف تشنگی پاس تن / بترکد سفال زبان در دهن

ز اخگر دل تفته بی تاب تر / ز مرجان لب تشنه بی آب تر

سمندر چو پروانه بی پر فتد / چو بر شعله شمع خنجر فتد

کند تیغ تیز آنزمان ترگ شکست / که در شیشه ریزه کند پای مرگ

کمی باید از بهر تیر دست / شود تا مکش استخوانهای دست

ز بس برکه خون و گرد سطبر / گرستان کشد سایه بر ره ابر

زند نقب بر مغز دل سنان / کمان افکند حلقه بر حلق جان

تب درد هر جان تن از تاب تیر / سر انگشت پیکان شود نبض گیر

ز مغلوب گردد یکی روی و پشت / دل و گرده کوشند در جنگ مشت

بهر تقاضای کینه در سینه ها / ز ناوک کند خوشه کشت فنا

درنده کرده افتد سر گردنان | شود خود با کیسل انبار جان
چنان بر هوا دام بافد کمند | که گردد دوران طایر روح بند
ببُرّان کند بر سر تیغ زن | که قصاب با کندهٔ خویشتن
بدان با گذرگاه زوبین شوند | جگرها غلاف تبرزین شوند
ز ناوک به پهلوی هر سرکشی | کمان گر کند هر زمان ترکشی
چو زنبور پیکان شود خانه ساز | شود سفته در سینه دُرهای راز
پی پاس جان تن در آن دار و گیر | سراپا شود چشم از زخم تیر
ز ترکان همه ترک با ترک ترک | ز شمشیرشان جبهها ترک ترک
چو در ترکتازی کنند اهتمام | شود ترکی ترک کردن تمام
بخصم افگنی هندیان کینه خواه | مگو هندیان شیر زنهای سیاه
که رزم چون مردمک بیدرنگ | درآیند در چشم شیر و پلنگ

قطعه بند

بخاشی نژادان رستم توان | به پیکار در گرم جوشی چنان

که نوک سنان نشان زبس تف و تاب / کشند داغ بر جبهه آفتاب

کنند از کمان ملک اندر کمان / بدوزند بر یک دگر جسم و جان

کنند آن غنیم افکنی خیل گرد / که سام و نریمان شناسند گرد

شود سجه ور الس ز رومیان / نگرد فلک را به سرد میان

جگر خستگان ناله را جان دهند / لب از خیل افغان بافغان دهند

ز نوک سنان یلان عرب / شود لاله گون چرخ نیلی سلب

یلان خراسان گوان عراق / بعزم وزی لشکر اتفاق

ز اقسام رزم آوری بهره مند / چه شمشیر و خنجر چه گرز و کمند

ز آفت شود حال عالم تباه / سلامت بذات تو آرد پناه

باقبال حرو یاد بار شر / شود طرح بخت قضا و قدر

برای تو نصرت معین شود / ببرهان نامت مبرهن شود

بآین فال جنبد لب گفتگو / که چون قرعه بر خاک غلطد عدو

ز گوش عدوی عداوت شعار / دمد غلغل الفرار الفرار

مه سر علم در صف اهل کین / نتفرین نشان رو نهد بر زمین
ز هیبت ره و رسم آئین شان / سر اسکلی مصلحت بین شان
بحسرت دل از جان و تن بر کنند / سراسیمه بر قلب مردن زنند
شود بسته بر پشت هر خیره سر / کمانهای بازو بشکل سپر
ز تیغ تو دهقان ملک بلا / ز سر تخم کارو بکشت فنا
کند خنجرت جلوه در جسم و جان / چو مار زنده ماهی در آب روان
شود مرغ روح عدو در دزن / ز رمح تو مرغابی بحر خون
زمین را که خواهد زدن بر گران / سم چون کند پنجه اندر میان
سر خصم را رخش آشفته دم / کند سنگ کاری بسندان سم
سخن گر کند دشمن تیره روز / خدنگت جوابی دهد ناف سوز
گشاید چو زخم حسامت دهان / سنانت نهد در دهانش زبان
ز بس شغل مانده اجل از عمل / بمیرند خصمان همه بی اجل
چنان جان عدوی تو مشغول وهد / که صد مرد نقش بر زبان دل دهد

بفضل نواز

بفیل تو از زنگهای گران — فتد آسمان چون افق برکران
بیا ساقی ای شوخ منصوبه باز — مران است در عرصه چشم و ناز
فرو ریزان کهربا در بلور — که زورش کند پشه را فیل زور

## در تعریف فیل گوید

چنین فیل در عرصه گیر و دار — ندیده است شطرنجی روزگار
نماید زمین لقمه در دهنش — که سجده خرطوم او در رهش
بیاد آرد آید بفرض محال — بدو رو رسم شهر بند خیال
زند سیلی ار باد دنبال او — شود کوه را چون کف نیل رو
ز گوشش است بر چرخ دامن فشان — که از گرد راهش نگردد گران
بهیکل جهان را ز خود کرده پر — تا دار و در قعر یم شکفته در
چو کوی زمین پهلوی او کری — وز و مغز در استخوان پری
تا دار زنجیر افلاک در — چو انگشت و از شعله چالاک تر

فلک زیر دست زبر دستیش / سبق گیر هشیاری از مستیش

روان تر ز کلک قدر قدرتان / جوان تر ز بخت کهن دولتان

ز نشو چنینش در بحر اندیشه شور / بتعریف او طبع با فیل زور

تماشای او سرمه بخش نظر / شب پیکرش را ز دندان سحر

بلسان نگاری ز نقش و نگار / پی گلشن دیده فصل بهار

مرصع سری از سرش بهره یاب / فروزان ز برج شرف آفتاب

گیاه سعادی بجارم فلک / درو کرده داسش زرین گجک

ز رنگش قمر در کمی بیشتر / که لیسیدهش آمد مگر بیشتر

جلاجل چو فریاد رس شهریار / کشند آسمان اختران در قطار

نشود اطلس چرخ زیبنده تر / برای جلیش گر شود آستر

جوادا ز جلحانش افزود ذوق / ز گردن برآورده ماهیچه طوق

سپهر از سرافرازیش در حساب / ز جوگندمیش سایه بر آفتاب

بپیشانی از سرمه رنگین نیل / باو چشم خور روشن از چند میل

درخشان صندل

درخشان صندل عیان از دهان خر   زخرطوم او مار پیچان بران
سرش از کلد هاست جنس مثال   تل پهلوش مندل و زنگ تال
بحیرت زخرطوم او خورده بین   که چین کرده است اینچنین آستین
چنان کرده چین آستین دراز   که بگذاشت چین بهر ابروی ناز
چو زنادکم خواب و شب زنده دار   سبک روح و فرمان بر و بردبار
جلاجل بگردن درش سبحه سان   ز دندانش مسواکها در دهان
ز تولیف آن دست و پای متین   ستونهای کاخ سخن آهنین
سرامد سرای سرش زاحتشام   زنه طاق گردون یکی خفت بام
نمایان ستونهای دندان چنان   که در پای بام فلک نردبان
بان روشنی چشم مهر انجلا   که درجاست چشمک زند بر سهیا
بدقت زروی زبان سو بسو   بمنقاش خرطوم بر چیده مو
مجسم ز تمکین و فر و شکوه   که رزم از و لیث نصرت بکوه
ز دندان و سر حک و سندان او   فلک بدر در بلک دندان او

پی لشکر شاه پشت و پناه / زبی عیبجویان بلای سیاه

فکنده چو شیران فیروز جنگ / بگوپال از گوش چرم پلنگ

طلب کرده از معدن قیر باج / قوی قدرت افتاد خوش کار عاج

نگاهش که پرورده دولت است / زخرطوم بر رکبش در خدمت است

چو عباسیان را اطلس مشک فام / فرو داده است آستینی زبام

برای حدیث نفس های خویش / زخرطوم قندیل آورده پیش

دهانش زخرطومش اندر خفا / گرفته در غار را اژ د ها

سرش گنبد عالم عقل و هوش / چه درهای پاک جنت دارد دو گوش

که خواب بهر سرش بی گزاف / بگی پوش بستر دو گر یک لحاف

ازو کوه کاهیده بر ترسی / عیان تیغه پشتش از لاغری

شدی فیل گردونش نا شتاب / دو دندان اگر بودی از آفتاب

پی راتبش ترشتی آسمان / کند دانه غربال از اختران

شهنشه مه داو سپهر کبود / ندارد چنین شغل هیچ دو د

بگاه شنا کشتی بحر و بر / تماشای از دیدنش چشم تر
علم گشته چون بر فرازش نشان / نشان داده از کشتی و بادبان
نکه یا شنا کرده در بحر دید / چنین کشتی چار لنگر ندید
بمیزان زنجیش از در کشند / بپا سنگ او کوه عنبر کشند
چو گردد خرامان بان فروشان / به پیشش دو دو چرخ چون جاوشان
فرو رفته دریا بحلقوم او / که و بداب دردی چو خرطوم او
کرت نیست گرائی و رنفس / بتعریف خرطوم او بر نفس
زگوشش سخن عرض کن بر زبان / شنو و بهن تا گفته ات در جهان
از دلو که گردد سخن زورمند / درو بین که گردد تکیه سر بلند
به پهلوش بین زنگ‌ها جلوه گر / حصاری نگر کنگرش بر کمر
به بین بر زمه گداز و بال / اگر طوق دندانش گردد هلال
ز دندانش دریا رسیست آسمان / که آن گرد خوان رسانست گرد سخنوان
ز حلقش دهان بحر گرداب دار / یکی شیر ماهیش بر سر کنار

قمر در نقاب همه سر بشود / چو با نقش بالینش برابر شود

عطارد نویسد کز از هوش او / ورق بهر تیر آرد از گوش او

جلاجل نما ناخن از هر طرف / دف زهره او رود ده کوی کف

ز کلهای زرکش حلبس آفتاب / شب و روز در عقده پیچ و تاب

به پیکار مریخ ازان نامجوست / که از تیغ دندان دندان اوست

به یک اختری بغیرت می‌شکنی / که گردید شاهنشهش مشتری

کند پای خود پایه نردبان / زحل را ردیف ار کند فیلبان

درازیست پهنای پهنای او / قیاسی ز بالای بالای او

ز عقد ثریا بدفع گزند / فلک بر بلندیش سوز دسپند

همی شد ز تشبیر او معتبر / فلک بود بی ارزش نشکمد اتر

مکان طول ها صرف پنها کند / چو در آب خوردن شکم وا کند

بدریا مگر آب گردد فزون / فتد از صد رینه ته پشتر

کشند عکس حو دکز دریا بدر / که چیزی ز عکسش نماند برون

ز ویرا که

نروید بجز کوه ازان سرزمین | که نقاش نقشش کند بر زمین
نگارش عدوی شده افتاد ازان | چنین بر دل عالمی شد گران
برو در بکه جان در بدن زمین شد | شب ابر سایاش در جهان زمین
اگر سایه‌اش گرانی کند | زمین ناله ناتوانی کند
سنگ بی چو بیند گر گاه گاه | فرو رفته راه از گرانی براه
اگر سایه این گشته دریانشین | شده موج چین چین جبین زمین
هوا در زمین رفته چون نم فرو | اگر مانده در زیر پهلوی او
نهد پهلو ار سوی مشرق بخواب | بمغرب برآید زمین تا ز آب
گران سنگ زنجیر او انچنان | که گامهای این سنگ شد ازان
تعجب کنان عقل در کار او | که چون میکند دست و پا باز او
خود از حیرت حسن خویشتن | فرو مانده انگشتها در دهن
نیاورده با خویش آن دستگاه | که گنجد تماشایی او در نگاه
ببالید از دولت شه چنان | که زنجیر پیکش شود کهکشان

بمردی چو او از بلا در رهد — ز نیلش اگر خود بر سر نهد
چو سنگر کشد سپر یار ظفر — شود شاه برج حصار ظفر
ز دندانش کار ظفر محکم است — نه دندانش این بازوی رستم است
چه شد گاستخوانست این ناروان — بگو مغز مردی مگو استخوان
نجات ار کند میخ دندان فرو — بماهی برد گاو کوهان فرو
ور ازهی مفر شد از گردنش — ز انعام خرطوم خصم افکنش
چو گاهی بسرعت شود ره نورد — کشند از کف باد دامان گرد
چو در گردش آید دهد گرد باد — زجا لا کیش عرض خود را بباد
سده گوشها بهر او پر و بال — مگو گو پرنده باشد محال
بر اهمش نشان کف دست و پا — شود بادبان ره شمال و صبا
نماند اشتقر دیو را دم بیاد — بنازم باین مرکب کوه زاد
فلک را القوت کشیدی فرو — اگر کیسه‌ی کرد خرطوم او
گر از جوی خرطومش آب او رند — بجامی کباب از و تا برون زند

[illegible]

نهد چون ز خرطوم ماهی در آب | فتد زهرهای نهنگان بر آب
بهر سو که زنجیر کش ره برید | ز زنجیرها صحره توان برکشید
گر از جوی خرطومش آب او زند | بجای گیاه اژدها بر دمند
نمی گشت اگر میخکش روز کین | نفس کس نمیداشت گاو زمین
نهد پای چون در فضای خرام | کند جلوه طاوس بر خود حرام
بنهالش از موجه شکلی نشست | که طاوس را نقش در پر شکست
دو بیرانه که بر لب آبگیر | ز خرطوم راند قلم بر حریر
فشاند چو بر تارک خویش آب | بجوشد ز فواره درهای ناب
بعکس است چون کار هندوستان | برد آب بر بام از ناودان
ز آبست دندانش در اجتناب | از آن خورده دایم بما شوره آب
ز دندانش پیر خرد را عصا | نبارد بجز اطی خود قضا
بتیغش در احتساب ستم | کند ذره کاری هوا را زدم
بجو دارد مستی بسری هوش او | دهد یاد از برگ از گوش او

همیشه ز مستی دماغش تر است / بی چتر والی خمش بر سر است
بگردن بود خون صد دشمنش / بسطر است ازان اینچنین گردنش
ز رشک است بر مصریان چشم نیل / روانست از دو در دکن رود نیل
دهد خاک ایران و توران بباد / در انجا گرش آید از هند یاد
کند و برد در چشم دشمن سیاه / دو دو چون سیه بست بر قلبگاه
باقبال شاهنشه خصم بند / ز خرطوم جانها کشد در کمند
ز پا کنده بر پای دشمن نهد / ز دندان دو شاخش بگردن نهد
چنان خوف غالب شود بر زمان / که از خویش بیرون رود هر زمان
اجل چون ز بیم خود آید برش / نهد دستی از آستین بر سرش
حریفان ز اندیشه فیل باب / دو اسبه گریزان براه ممات
سر سرکشان گوی میدان کند / ببازی چو خرطوم چوگان کند
براهش گر آید فلان خیال / چو ابر بهاران رود گوشمال
ازو آتش کین برارد علم / ازان گشته واقع بترکیب دم

سر دشمنان کوفتن کرده ورد
که از ناخنان پشتها کرده گرد

فشارد چو بر کوه دندان کین
دو کوهان شود دوش گاو زمین

کند پهن بر سر که در دست و پا
عجب گر نشود گرد روز جزا

نمی گنجدش در سر این داستان
که باشد سرش گنبد آسمان

سری کرد بالا شد از ثقل بار
چنین گردنش در تنش غوطه خوار

سر دشمنانرا به پستی فکند
نباشد چرا اینچنین سربلند

نگرید است و از خوشتن ماست
اگر سر بر کی فرو شد بجاست

بنخوت ز خرطوم خود شد علم
بعالم دماغ ایقدر بوده هم

ز زنگش ز ره مستی او فزون
کشیده می و کرده ساغر نگون

کند در تنش آتش نبات
بلی در سیاهی است آب حیات

ز زورش بدلها همه نقش بست
که پیشانی ملک زیر پیش هست

بهمن از گجات در کف فیلبان
کلید در قلعهٔ آسمان

محیط است بر عرصهٔ روم و زنگ
نگاه فراخش ز چشمان تنگ

نگاهش بآن روشنی راه برد | که انگشت و تیغ زنگیان مو شمرد
بجنبیده اگر خاصه بکی ز جا | بگوشش فرو رفته کوه صدا
ز آگاهیش گاه مستی و شور | نگر دیده در راهش آزرده مور

قطعه

بپروری که از ثقل جرم زمین | توان کرد بارش بفکر متین
سبکبار پوید براه اینچنان | که در زیر بارش نگاه آسمان
بهوشی که گر بر فرازش سوار | دهد برگ کاهی بخاطر گذار
فرود زد و آگاهیش در زمان | سر دوش حس از ته بار آن
زخشمش بوقتی که در خشک و تر | عناصر گریزند در یک دگر
باین قوت و زور و تاب و توان | گر از شهپر پشه یابد نشان

قطعه بند

چو پشه هوا آید از خشمش فرو | شود آب و خاک آتش و باد او
شود پشهٔ ناتوان ستامال | کند گوش پشه عرض بر گوشمال

باین

باین قدر و قیمت نخواهد کمر — کمیت شهنشاه خورشید فر

بنازم بآن رخش آکنده ران — که فربه شد از وصف او داستان

هوا را عقاب و زمین را غزال — نهنگ بحار و پلنگ جبال

گه پویه باد و گه قطره آب — گران چون درنگ و سبک چون شتاب

ز شوخی و چستی سراپای پر — دهنهای چشمهای او راه خور

ز پیشانی لعبت خاوری — بترکیب دیو و بشکل پری

ز تار دمش باد در پیچ و تاب — ز بهشت سمش کرده خاک آب

چگویم ز زیبایی داغ زان — نکو داغ زان لاله باغ زان

چه داغی که دارد کواکب نثار — پر و بال طاوسش آیینه دار

دل آراست چون طلعت صاحبش — تواناست چون همت راکبش

نشیند بتک عرض صرصر برد — شود سینه کش کوه تند رود رو

نگویم سبک رو چو باد بهار — بلی خس نیفتد ازو در بحار

چو آورده تهمتن برازوی تن — بپیچید بر خانهٔ خویشتن
بمکتب معلم ازو قصه خوان — که گردد سبق های طفلان روان
به همراهی آن زمین در کرنگ — زمین دور صرصر بصد عار لنگ
چنان چست و چابک نهد دست و پا — که نعلش دهد جا کمال هوا
کشیدست بر غنچهٔ خنجر ز گوش — ز کوچک سری بر بزرگی فروش
کواکب ز زینش درین آرزو — که دوزند خود را بمیخی برو
توان کرد ازین زیورش اقتباس — که خورشید از ذره سنگ قرطاس
ز سر تا قدم غرق زر و گهر — ز تنگش هوس کرده قیصر کمر
کمال مه آن لحظه باشد کمال — که پهلو زند با رکابش هلال
طلا خویشتن را چو آهن بکام — همی خواهد اندم که خاید لگام
سبکبار زیر سلاح گران — چو آتش که باشد در آهن نهان
زند در ایض یمن هر بامداد — گره بر دمش از برای گشاد
جنیبت کشی میکند تا زمان — ازو خوش نشان تر نداده زمین

زنجلی

ز کحل جلا دیده آهو گرفت ‌ ‌ ‌ که بر چشم آهو صد آهو گرفت

فرو شد اگر از خوبی سینه باز ‌ ‌ ‌ پی سینه خود خرد سینه باز

رود در جدا از زار تن زورمند ‌ ‌ ‌ چو سیلاب در جوی پست از بلند

بصحرا ز نعلش جهان جست سنگ ‌ ‌ ‌ که شد آژده در بحر پشت نهنگ

چو نظارگی آردش در نظر ‌ ‌ ‌ شود خیره باز نظر تیز پر

اگر از روانیش باشد سوال ‌ ‌ ‌ جوابش بدر تازد از کام لال

بمیدان نظاره گر رم خورد ‌ ‌ ‌ نگه را سراپای در هم درد

بی قطره تنگ ست آهو شتاب اجل ‌ ‌ ‌ جهان در دویدن کشاید بغل

ز ملی مکان چون رود قیل و قال ‌ ‌ ‌ نماید از جست و خیزش مثال

ز جا یک رده بهار خش قلم ‌ ‌ ‌ بوصفش ورق گر پذیرد رقم

عنانهای سطر کمندش کنند ‌ ‌ ‌ بزنجیر شیرازه بندش کنند

روانیش اگر بی رساند اثر ‌ ‌ ‌ برد ستان بیکدم ز عالم بدر

صبا گشته اندر رکابش دوان ‌ ‌ ‌ ز دستش برون رفت زینسان عنان

رود بر بلندی بباد رکیب — باسانی سیل سر در نشیب
بوصفش معانی همه تازه روز — جلو رنیرا نید از راه دور
بهر کام از و تند رخش صبا — بیابان بیابان فتد در قفا
دم دعوی از برق بادی زند — ز کندیش تندر بر وهی زند
رود برد م تیغ شبهای تار — جو در کوچه رک می خوشکوار
بتعریفش از عیب آید برون — اکر توسن طبع باشد حرون
بکاه دویدن بر آرد چو پر — نهد دست از نشیب بیشتر
چو طالع شود مهر شش اندر قفا — نهد بر سر سایه خویش پا
نهال از بیانش نت ید بیان — برش طفره بودی وطی اللسان
چو نقاش بند د ز مویش قلم — نکرود بنجز نقش صرصر رقم
کند جلوه کر بر سر کوی خط — زند چرخ بر روی خشت نقط
نهد حلقه نیم اکر در نظر — ز بس حرب و نرمی جهد زان بدر
از و بشنود کر تهی بیام — رود حرف ساکن برون از کلام

زنعلش

ز نعلش گر آید سوار و سکون | از آن عکس تعجیل تازد برون
اگر تازیش بر شبهو رسنین | شود بر سر قهرمان خصم غنیق
چو باشد بر اینجنین ره نورد | توان سیر ایام اندیده کرد
برد و زراحل بر چنین باد پا | توان تاخت بیرون ز دست فنا
کسی گر ز وانیش گوید مثل | شود در لبش السکون العجل
تهی گرد او اگر نیند گران | بموئیش به بندی رود در زمان
زند آهن از بسکه بر بام خویش | نرو بیمش مهر و نعل پیش
از آن میرود زر و زرنگ حیا | که بنبد بند کاهیش بر دست و پا
بگر قطرهٔ از خوی او چکید | بجاهی که سیماب زر و بر دمید
براهی که راهش نبند گاه گاه | همه سال و مه میرود در راه راه
بملکی که باشد ز شیرش خبر | شود بُعد از قرب نیرنگ تر
بر فتن چو باد افکند در دماغ | دود از پیش برق گرم سراغ
کند بر دل عاشقان گر عبور | بر انید از ارزوهای دور

تکش را کسی کو ندارد بیاد — دهد خاطر خویشتن را بباد

گر از غرب سازم فضا تا بشرق — کند طی بیک جستن آن تند برق

چو کاهی بیک کرم میسازمش — بمیدان چابه تو می تازمش

گه بویه چون در عرق تر شود — چو تیغت سراپای جوهر شود

که دارد چنین تیغ مغفر شکاف — که خفتان فشان است روز مصاف

بگوهر چو تیغ دم افغان — بصیقل چو لوح دل عارفان

ازو شعله در خرمن اهل کین — درو آب در خندق حصن دین

جهان سوز چون شعلهٔ اشتیاق — نگون زیر پی آسنا ذ تیغ وران

چه ابری که راند ز شریان شمر — چه خطی که زو نقطه گردد جگر

زبان دوی شاهنشه رزم ساز — بتهدید خصمان زبانش دراز

سر خصم ازان برق پیکر سحاب — زند چرخ در بحر خون چون حباب

نجنبد پی قتل خصم از نیام — در انکار کی کرد کارش تمام

چو برق

قطعه بند

چو برق شبیخون درخشنده او | چنان چشم بدخواه ترسیده او
که خوابش به بیغوله دیده ها | بشبی گرد صد بار تعبیر جا
شجاعت ز کانش بتمکین نشست | ز سازنده اش شد هنر تیز دست
بالش در آمیخت زهری چنان | که نامش بری تلخ گردد دهان
ازین صیقلی تیغ تیغ خلاف | برای خود از رنگ دارد غلاف
گل کلک ازان هر زمان تازه تر | که نهر نیست از چشمه سار ظفر
اجل گر کف او بجست نبض | باین قبضه جان عدو کرد قبض
اگر از درخشش بر نیاری نفس | مکن در سخن موشکافی هوس
معرض شد ابریشم آفتاب | که با عکس افتاد روزی در آب
بدشتی که روزی شود خونفشان | فشانند خیری دو صد ارغوان
نگر گشته زخمش بدخشان گرای | که کالیش چنین گشته خونابه رای
ز رنگ زخمش آید بشران گزند | که سوزند صد چشم زخمش سپند

ازان خم نماید به پیشش نظر — که گردش قضا تکیه گاه ظفر
چو بنگاه بدخواه غارت کند — بدنبال ابرو اشارت کند
بوصفش نفس تیغ زن کرده اند — کسانیکه قطع سخن کرده اند
عجب نیست زین تیغ الماس باد — که امید عاشق نبُرّد ز یاد
هوا ترس ترسان رسد در خمش — که ترسد فتد ناگهان بر دمش
کند خصم بیهوده جوشن ببر — که زخمش ندارد سپر جز جگر
ازو بوده آب گل دشمنان — که زخمیست دایم دل دشمنان
گر این تیغ میداشت از آسیاب — فکندی سپر پیش او آفتاب
بدریا فرستد گر از عکس فوج — همه ماهیان را کند قیمه موج
بخواب مخالف در آید اگر — شود بسترش غرق خون جگر
ز آبش بگر بوستان نم کشید — که گلبن ز بهر غنچه در خون تپید
رقم زخمی آید برون از قلم — شود گر تحریر وصفش علم
ز تیزی تیغش عشاق در سفته اند — ز رشک از سخن مهر بر گفته اند

بنوکش

بسویش کسی بیند از تیز تیز / نگاهش فتد پیش پا زیر زیر

چو این گوهر تیغ میساختند / پی آتش الماس بگداختند

چو در قیمتش لب بگفتن و بند / طلا را ز فولادش آهن نهند

زمانه بکانون فتح و ظفر / ندارد ازین شعله سوزنده تر

در اکسیر فتح است سیماب خشک / نچون تر شود دست ازین آب خشک

کز استخوان مغز دارد مکان / مکان دارد از مغز این استخوان

بحت و از و کار اقلیم راست / چنین فتنه فتنه‌گش گو کجاست

باین تیغ بس کشته بر کوه هست / باین تیغ بس خیره سر بی سر است

باین تیغ دست تو سرها فشاند / باین نخل هر جا ثمرها فشاند

ازو بر سر اهل کین تاختی / ازو کار خصمان دین ساختی

ز ایام جم تا باین روزگار / بدایت زمان بود در انتظار

جهان از شهانت اگر برگزند / چه بنشست در این صرفه خویش دید

فدای تو در کارها یار تو / که شد ملک آباد از آثار او

بیا ساقی ای زینت شهرها و کوی … بشهد از تو آبادی آورده روی
ازان باده کهنه در گردش آر … که گویم ز شهر نو شهد یار

بنازم باین شهر عالی بنا … که مصر است در جنب او روستا
بشهری ز هر کوچه پا می نهند … چنین شهریاران بنا می نهند
بر اقلیم این شهد فرمان رواست … بلی شهریار همه شهرهاست
ندارد غم از ترکتاز گزند … که دارد رفاهیتش کوچه بند
گل آب و خاکش بان جوهر است … که گر مهره سازند ازان گوهر است
ز خاکش نسیم جنان تازه رو … که روساز د آب حیات از وضو
زهی خاک پاک سعادت فزای … که غلطد بران زاغ گردد همای
غبارش که بر سر به بیرد جلا … مقدم نشین است بر توتیا
ز گردش صبا گشته نکهت پذیر … تو گوی نفس داده سر در عبیر
در آن انس بر روی دلها گشود … مگر خاک انسان ازین خاک بود

در دل سپهان

درو سینه‌ها فارغ از کلفت است    که آبش ز سرچشمهٔ الفت است
شود نوک عقرب چو زین آب تر    ز خجلت شود آب آب گهر
هر اختر که عکسش درو کرده جا    چکانیده بر صبح صفوت صفا
صفا بر زبان دارد این لاف ازو    که چون رند زاهد شود صاف ازو
چو ناصح ازو تکیه آرا شود    سخنهای تلخش گوارا شود
ز شیرینی گر نمش شوره زار    شکر آرد از تخم حنظل ببار
نه گر گفتمش در عذوبت شعور    بانجا برا عرابی و آب شور
ز آبی که خضر جان پرور است    بوزن است کمتر اگر کمتر است
بطبع غریبان چنان سازگار    که بر خاطر عاشقان یاد یار
هم آبش بقا پرور و هم هوا    کند پیر طفلانه نشو و نما
هوایی که زو آب حیوان چکد    فشارند یک مشت صد جان چکد
ازو عیسوی دم صبا و شمال    ز پروردگانش یکی اعتدال
نفس روح پرور بتعریف او    لطافت مشرف بتشریف او

چنان در تموزش بهار آفتاب / که دارد ز ابر بهاری نقاب

گلش شبنم از خود برانگیخت است / صبا را حریر هوا بیخت است

ز موج گل و لاله در مرغزار / شناور بهر گوشه صد نوبهار

پر از سبزه و لاله دامان شهر / بهار ارم در گریبان شهر

چنان آب دهقان روان در بجوی / که شد دانه در خاک تسبیح گوی

ثمر گشت با شاخ بید آشنا / شکر جوش زد از نی بوریا

عدالت کیارا بنخلی نشاند / سخاوت کمی را به بخشش رساند

بگنجشک پرواز شاهین رسید / کبوتر ازو بشاهین رسید

زبان در منادی بحکم سخا / که گفتن ندانند بهای لا

بدهقانی جود آورده بار / نهال ثمر میوهٔ اعتبار

طمع در جواب سلام کرم / در ابرو بابا نیاورده خم

ز زر زیر کواکب شب سایلان / توانگر طلب در لب سایلان

گدایان عزیزان شهر و دیار / زر کهنه در دست نو کیسه خوار

قوی پایه

قوی پایه ارکان ایوان شرع | سرنگون بر خط فرمان شرع
رسند نشینان دار القضا | ادای تدین مصون از قضا
سر از شرع پیچد اگر آفتاب | کبودش کند درّه احتساب
ز مفت انجمان مفتیان بر حذر | که خواهند کرد لقب شان دگر
گذشته می از نشه اشتلم | فرو برده سر در گریبان خم
مغنی بوبیمی در از کرده ها | که نی نغمه پیچیده در پرده ها
شب و روز در کار وعده و وعید | مه و هفته پیروز نوروز و عید
دهد گر کسی را غمی خاک مال | برو لیس کند آستینی شمال
جهان خلق آسوده از عدل شاه | که مجمر زند آه و قوال راه
ندارد غم از اهل این شهر بهر | طلسمیست در رفع غمهای دهر
گران نیست دل را در اینجا نشست | غریبست در ملک خود هر که هست
دو هر مسافر مجاور شده است | از او باطن خلد ظاهر شده است
گر آید حدیث وطن در میان | ز درد غریبی ننالد زبان

ز دلها سفر کرد فکر سفر		بجوشید اشک وداع از جگر
بمیخانه پیر مغان مل بمل		رسانیده چون بوستان گل بگل
ز روی بتان کارها نغزتر		بغربت دل از پسته پرمغزتر
ز تجار تیندار با احتشام		اگر کان اگر بحر در زیر دام
سپاهی کفیل کفایت همه		رعایا رهین رعایت همه
حراست مفوض با من و امان		براحت هم آغوش پیر و جوان
سر کوی خنیاگران زهره خیز		نسیم در و بامشان نغمه بیز
ورع بسته تار آوازشان		نهانی زخود گوش بر سازشان
بهر گام سر بر فلک غرفهٔ		زهر غرفه در طرفگی طرفهٔ
به پیچاک موها که در پا کشند		دل اهل نظاره بالا کشند
گرفته پی کار خود بوالهوس		سر کوچه عاشقی بی عسس
خیابان پاسبان کرد تفتیش راز		که در لب تبسم ندر دیده ناز
دلی گم اگر گشته در شهر و کوی		بلد بوده زلف بتان مو بموی

بکاشانه

بکاشانه باد گر سر زند
بی رخصت انگشت بر در زند

بردی صبا گر به بند در
نیارد ز دیوار بر کرد سر

بهر خانه عیدی بر اسوده است
بدهر اینقدر عید هم بوده است

عمارات عالی بدامان کوه
برآورده سر از گریبان کوه

چه گویم خود از لشکر لنگرش
که آوازه شد فتح هر کشورش

طلب پا کشیده است از هر دری
نبودش بلی بیش ازین لنگری

رهی لنگر نحبهٔ روزگار
زهر گوشه پر کرده کشتی هزار

بجرم قمر در کمی و پری
فلک را کف ظرف رایت خوری

درش همچون در توبه پیوسته باز
در و پای کوتاه و دستان دراز

دل خلق فارغ ز فکر معاش
برای کسان رزق خود در تلاش

همه بیشتها همه مطبخش
همه کلها طعمه مسلخش

اگر عیسی از آسمان شفقهٔ او
دگر گوی از بحر و کان و قفهٔ او

گشاد کف مکرمت حرف خوان
مسلمان و کافر بر آن میهمان

مگو از چه بر نیک و بدش شد سبیل / مخوان این قصه گیر و خوان خلیل

محاذات این بقعه در آسمان / شود منتقم زرق اهل زمان

ربا کو مکن نرخش بکار زمین / که دارد از و خیره حصن حصین

خلایق چو مور و ملخ در رهش / معان را بکف نذر آتشگهش

ز خاکسترش فقر بستر گزید / ز سنجاب خارش به پهلو خلید

چنان توده گردید خاکسترش / که بر چیده اختر فلک ز اخگرش

بآین مایه گردون نیلوفری / کشد سرمه در چین چشم غزال

از و چون بکحالی آید شمال / که خاکسترش کرده خاکستری

از و شام در جیب و دامن کند / که آینهٔ صبح روشن کند

چنان جوگیان را دهد شست و شوی / که از آب حیوان بشویند روی

دل از حرف خاکسترش تابه شد / دگر وقت تعریف گرمابه شد

## تعریف حمام

که گرمابه در دهر دیده چنین / که کاشش از و گشته گلخن نشین

گدایان

گدایان و شاهان درو هم کلاه / مجرد بود و پیراهن خانقاه
جهان هست از جاهش اختر شناس / که بست این رصد بر ضمیرش سپاس
بهم آب و آتش در آغوش هم / دران خاک تن ایمن از باد غم
زمین با فلک بر سر سرکشی / که بر جنبش برابست و هم آشتی
زشامش فروزان صفای سحر / در و فرش مرمر بجای حجر
برای جدارش ز کاشی تراش / دل کان فیروزه اندر خراش
هوسهای تر مرده زاهدان / تر و تازه از جلوه شاهدان
بغورش نگاه از بدنهای تر / بدنهای تری سمنهای تر
ز خوی کرده خوبان با آب و تاب / ورع دیده را داده از دور آب
عراقی و هندی بهم دوستان / چو ریحان و نسرین بیک بوستان
سفید و سیه دید تا چشم دید / چنین بیشهٔ عود و صندل نه دید
ز لطف هوایش خزان و بهار / ز مو سنبلستان ز رو لاله زار
بپاکی فزون نیست جیحون ازو / چه پاکان که آیند بیرون ازو